



۱. روزی در کنار جنگل، موموش یک کتاب پیدا کرد. آن را ورق زد. کتاب، هیچ تصویری نداشت. موموش آهی کشید و به خانه‌ی تیغ تیغ رفت.



۳. تیغ تیغ از موموش پرسید:

۲. موموش کتاب را به تیغ تیغ نشان داد.



۶. موموش از این که تیغ تیغ به داستانش گوش می‌داد، خوش حال بود.

۵. تیغ تیغ گفت:

۴. بعد ادامه داد:



اگر کتاب را برعکس کنی
و این وری بازش کنی،
می توانی بقیه‌ی داستان را
بخوانی. حالا گوش کن.

۸. تیغ تیغ کتاب را از دست موموش گرفت، برگرداند.



این موش خیلی شجاع، مادربزرگ
من بود. او جنگل ما را آزاد کرد.
پس باید خیلی بیشتر از این به من
احترام بگذاری!

۷. موموش کتاب را بست و گفت:



شبی، یواشکی شیر
به جنگل برگشت تا
موش را یک لقمه
کند که ناگهان...

بعد چه
شد؟

۱۰. تیغ تیغ گفت: «چرا حواسم را پرت می کنی؟ گوش کن حالا.»



روزی مار بدجنسی
پیش شیر رفت و
همه چیز را به او گفت.

مگر تو
سواد داری
تیغ تیغ؟

۹. تیغ تیغ شروع کرد به خواندن:



ما دو تا قصه گوی
خیلی خوبی
هستیم، مگر نه؟

۱۲. موموش زد زیر خنده و دست به دور گردن دوستش انداخت؛ آنجا که تیغ هایش نرم است.



چرا حواسم را پرت می کنی؟
ناگهان جوجه تیغی خیلی باهوشی
که مادربزرگ من بود آمد و...

۱۱. تیغ تیغ اخم کرد و گفت: